

حکایت مأمون و معتصم و دبیر

آورده اند کی مردی بوذازد بیران بروز کار امیرالمؤمنین دبیر نیک استاذ و حاذق و بسا ادب تمام و عقل وافر و لکن بی طالع و بی روزی بوذ و هر چه کردی هیچ نیک نیامندی و بنان روز در مانده بوذ و بیچاره مشاهده میکرد و کسانی کی شاگردی او را نشایستندی مالها بسیار می یافتند و همه در نعمت و ناز روز کار میگذرانیدند دل او از آن تنگ شد و اندیشه بروغلبه کرد تا کار بدان رسید کی اندر دل کرد کی جان خود را مخاطره کند تا فرو شود یا بر آید و از اندوهان بر هذ و همی اندیشید تاجه کند

بس روزی خبر یافت کی مأمون معتصم برادر خویش را فرموده است کی فلان روز را مهیا باش تا دو بدو مجلس کنیم با کنیز کان خویش بخلوت جنانک هیچ کس دیگر نباشد مگر من و تو آن دبیر گفت وقت من آمد بس تدبیر خود بدان راست کرد کی من بطفیل بدان مجلس خلیفه روم اگر مالک و اگر هالک هر چه باذا باذا و بر رفت و از دوستان چیزی همی خواست بعاریت از یکی اسب و ساخت و از دیگری جامه و زینت و از دیگری کمروشمشیر و از دیگری جاگر و از دیگری بوی و عطر تا خویشتن را ساخته کرد آن روز را و چون وعده فرارسید براه برخاست و بگره ماهه اندر شد و نظافت کرد و آن جامها ببوشید و بر نشست و بر رفت تا درگاه معتصم و حاجب را گفت من رسول امیرالمؤمنینم و بیغام دارم حاجب معتصم را آگاه کرد معتصم اندر سرای زنان بوذ فرمود کی او را نیکو بنشانید همچنان کردند معتصم زود بیرون آمد جوان مرد خدمت کرد معتصم او را نیکو ببوسید و بنشست بس جوان مرد بیغام داد از امیرالمؤمنین کی ای مرد ن گفته بوذی کی بگاہ ایم تا شادی تمامتر باشد اکنون جونست کی دبیر تر می آیی گفت راست میگوید و فرمان بر دارم معتصم جامه ببوشید و بر نشست و این جوان مرد باوی همی راند و حدیثها همی آورد کی بدان دل معتصم بستند از لطافت و نیکویی آن معتصم متعجب همی راند و میگفت تا این کیست کی من تا غایت او را نشناخته ام و آخردل خویش

بر آن نهادگی این مرد از خواص مأمون بود و تا بدین وقت مکر غایب بوده است و اکنون باز آمده است و همچنان می شد تا درگاه امیرالمومنین چون بدهلیرا اندر آمد جوانمرد خویشتر را از اسب اندر افکند و بیش معتصم اندر رفتن ایستاد حجاب بنداشتند کی معتصم او را بفرمان مأمون آورده است باخویشتن و معتصم خود شك نه کرد کی او نه رسول مأمونست و اندر رفتند بجایی کی ان کار را ساخته بودند معتصم بنشست و بیج گونه چشم از او بر نمی توانست گرفت از خوشی حدیث و ادب و بذله و طراوت کلام

بس مأمون را آگاه کردند کی معتصم آمده است و جوانمردی با خود آورده مأمون گفت او میداند کی ما را امروز مجلس خلوتست و اگر کسی نبودی همچون نفس او شایسته در چنین روز در مجلس او را با خویشتن نیاوردی و سخت نیکو کرد کی ما را سدید بگرد که بمجلس اندر چون دوتن بیش نباشند اگر یکی بنماز یا شغلی دیگر برخیزد این یکی تنها بماند و کم از سه تن نباید کی باشد

بس مأمون بیرون آمد و بنشست و دران جوانمرد مینگریست و خرد و ادب او همی جست جوانمرد دریافت کی حال جیست زبان بکشاد و حکایات لطیف همی کرد و نوادشیرین کار می آورد تا دل مأمون بجست و بخود کشید و مأمون میگفت مانده از کلمات دلایز و خرد و ادب وزیر کی او و جوانمرد بمیان اندر بمأمون جنان همی نمود کی من ازان معتصم تا بدان حد کی مأمون با خویشتن اندر با معتصم جنگ همی کرد کی چنین ندیم می داشت و هر کز مرا نمود و بیخیلی کرد

بس جوان آوردند و ایشان هر سه با هم کاسه شدند و نان خوردند و برخاستند و بمجلس شرب رفتند مأمون کنیز کان خنیا کر را بخواند تا بنشینند بی شاره چه مأمون خود همی بنداشت کی برادر مرا چون بر اذرت و معتصم خود بران نهاده بود کی او خاصه و ندیم مأمونست و دست بشراب خوردن کردند و کنیز کان روزها راست کردند و او ازاها بر کشیدند و بنوبت جیزی بر میگفتند و هیچ لحن نبوذ کی ایشان بزدند کی جوانمرد صواب و خطا آن باز نمود و هیچ سرود نکفتند کی نکفت کی این کی گفته است و جرا گفته و کرا گفته است مأمون تعجب نمود و حسد کرد در معتصم را و خواست

کی جوانمرد ندیم او بودی تا با اوزندکانی خوش میگردی معتصم از دیگر سوهمی - اندیشید کی مأمون این جوانمرد را چنین عزیز میدارذ کی تاغایت ازها بنهان داشت و اکنون باما چنین مجلس اندر کنجید و جوانمرد دل ایشان هر دو بستده بود و خویشتم در دل ایشان جای کرده بس جنان افتاد کی آب تاختن جوانمرد را رنجه داشت جنانک صبرش نماند و چاره نیافت از برخاستن و برخاست و بآب خانه رفت و دانست کی حال او اشکرا کرد و با یکدیگر بکوبند و هنوز از چشم دور نرفته بود کی مأمون معتصم را کفت ای برادر این جوانمرد را بدین جابکی و بدین جامعی از کجا آوردی کی من هرگز تماهتر ازین مرد و بهتر ازو ندیمی ندیدم معتصم او را کفت ای خداوند تو او را نمیشناسی و نه کس تو است کفت نه کفت امروز بر سولی تو بنزد من آمد و مرا بر گرفت از زبان تو و بیاورد مأمون کفت بالله و بجان و سر تو که چنین است و او طفیلی است مأمون در حال فرمود تا کنیز کان کی نشسته بوذند برخاستند چون جوانمرد باز آمد و کنیز کان را رفته و امیر المومنین را از حال خویش کشته دید دانست کی حال چیست چون بکنار بساط رسید همجنان کستاخ و او روسوی معتصم کرد و کفت هم بگردی کار خویش و کرانی خود فرو نهلی بهیج جای و بهیج حال و این مزاح سرد رها نکنی جبودی اگر امروز این ناخوشی نکردی انگاه روی سوی مأمون کرد و کفت یا امیر المومنین هیچکس را اندر جهان این نیفتاده است کی مرا با برادر تو افتاده است از دروغها کی او بر من نکوید و از بس کی او مرا بیلاها در افکند انگاه روی سوی معتصم کرد و کفت یا ابا اسحق بجان و سر امیر المومنین کی مرا عفو کنی و جندان بکفت کی مأمون را بشک او کند و معتصم را کفت ای برادر بخدای بر تو وزند کانی من بر تو کی راست بکوئی تا حال این جوانمرد چگونه است کی من دانم کی تو بجان من سو کند دروغ نخوری معتصم کفت ای خداوند از خدای عزوجل و از بیغامبر و از زندکانی و ولایت امیر المومنین بیزارم اگر من هرگز او را دیده ام مگر امروز جوانمرد کفت راست میگوید یا امیر المومنین که عمر خویش با او گذاشته ام بمصرفلان جای و همیشه با من چنین کرده است مأمون از خنده بیفتاد و خواست کی از هوش برود از مناظره ایشان و تحیر معتصم بس جوانمرد را کفت اندر آی و بشین او بیامد و بنشست مأمون کفت ترا زینهار دادم کی قصه و حال خود بدرستی

بکویی جوانمرد احوال خویش چنانک بود عرضه کرد مامون را از ان خوش آمد و آن جوانمرد را بدل دوست همی داشت و خود او را بسندیده بود و از ندما هیچکس نداشت از وی فاضلتر و ادیب تر بس او را بنواخت و قبول کرد و بفرمود و کتیز کان باز آمدند و دست بنشاط و طرب کردند تا مستان شدند و او را صد هزار درم صلت داد نام او اندر جریده ندما خاص بنوشت و مامون او را بزرگ کردانید و کرامی همی داشت و او را طفیل معتصم نام نهادند و نخستین کسی کی اندر رفتی بسلام و باز بسین کسی کی از نزد او بیرون آمدی او بودی از بس کی او را عزیز میداشت و کار او بمراد شد و بسیار خواسته جمع کرد و از بهخت بد برست و بسعادت بیوست

جناب آقای ادیب السلطنه ، حسین سمیعی
رئیس فرهنگستان ایران

قناعت

تو که جا روی عافیت بینی
لذت از عمر خود که جا یابی
شاخ نشو و نمات خشک شود
خون فاسد ترا هلاک کند
تلخی روزگار اگر نچشی
کی شوی آزموده ، تا در کار
باش قناعت بدانچه روزی تست
تا قفا بر سر ، ای پسر نخوری؟
که گه ارسیلی از پدر نخوری؟
گر ز استاد چوب تر نخوری
گر ز ایام بیشتر نخوری
از نی آرزو شکر نخوری
بنشیب و فراز بر نخوری؟
هان که از هشته بیشتر نخوری!